

فصل بیست و هفتم

تا چند لحظه پس از رفتن دیوید سکوت بر آن دشت وسیع سایه افکنده بود . اما شخصی که لرد سیاه نام داشت سکوت را شکست با اینکه قدرتش را از دست داده بود ، هنوز قیافه اش ، صدای سردش و هیبتش تا مغز استخوان را میلرزاند اما او حالا فاقد قدرت جادویی بود

ولدمورت : اون مردك عوضی فکر کرده وقتی دوباره قدرتمو به دست بیارم میتونه من رو شکست بده ... کاترینای احمق اگه نترسیده بود حالا زنده بود . دم باریک برای برگشتن به قرارگاه به کمکت احتیاج دارم

اما او تردید داشت ... نه تنها او بلکه بسیاری از مرگخواران تنها عده ی کمی بودند که همواره به لرد ولدمورت معتقد بودند ولدمورت که این را دید گفت :

ولدمورت : مگه با تو نبودم دم باریک . فکر کردی حالا که قدرت جادویم رو از دست دادم نمیتونم بلایی سرتون بیارم ؟؟ به من میگن لرد ولدمورت . بزرگترین جادوگر قرن احمقها ... اون نشونی که روی دستتونه کافیه که بدونید همه خدمتکارهای منین

سپس از جیبش یک گوی سرخ رنگ را بیرون آورد و انگشتانش را دور آن

گره زد نوری درخشید و لحظه ای بعد بدن غرق در خون پیتز پتیگرو به
زمین افتاد سپس و لدمورت تمام مرگخواران را زیر شکنجه گرفت و با
خشمی زیاد فریاد زد

ولدمورت : شما تا وقتی که من زنده ام برده ی منین و تا ابد خواهید بود
هر کدومتون از راهی که پا توی اون گذاشته پشیمون شده بگه تا همین حالا
از شر این زندگی راحتش کنم ... هیچ وقت به قدرت لرد سیاه شک نکنید .

سپس دست از شکنجه برداشت و دستور داد که همه به قرارگاه بروند ...
و خودش با درخشش نوری قرمز رنگ ناپدید شد

برای یک لحظه سیاهی و بعد از آن رهایی و آزادی بدون درد بدون
رنج ... بدون چیزی برای نگرانی آزاد از هر قید و بندی رها شده در
سفیدی مطلق و لایتنهایی ... نسیم آرام و ملایمی می وزید ... احساس میکرد
که یک پوشش سفید و یک دست را به تن دارد که به آرامی در این نسیم به
این ور و آن ور تاب میخورد چشمانش بسته بود ولی گویی میدید
سفیدی و نور را حتی با چشمان بسته نیز درک میکرد آن قدر احساس
خوب و لطیفی داشت که دلش نمیخواست چشمانش را باز کند میترسید
که اگر آنها را باز کند این احساس خوب از بین برود اما شنیدن زیباترین
صدایی که تا به حال شنیده بود او را مجبور به باز کردن چشمهایش کرد

صدایی فرازمینی که آرامشی عمیق و غیر قابل توصیف در آن موج میزد

- به سرزمین پاکی ها خوش آمدی هری پاتر

وقتی چشمانش را گشود ، ابتدا نور چشمانش را زد اما با چنان سرعتی همه چیز عادی شد که گویی ساعتهاست در آنجاست و به اطراف نگاه میکند ... مردی قد بلند در مقابلش بود با پوششی یک دست سفید ریش بلند سفید ولی صورتش در هاله ای از نور پنهان شده بود در واقع منبعی از نور درست پشت سر پیرمرد باعث شده بود که نتوان صورت او را دید هری بی اختیار سلام کرد و پیرمرد نیز جوابش را داد حالا که او صحبت میکرد هری نمیتوانست تصور کند که این صدا از آن یک پیرمرد است هری پرسید :

هری : ببخشید میتونم پرسم اینجا کجاست ؟ شما کی هستین و من اینجا چیکار میکنم ؟؟؟؟ من مُردم درسته ؟؟؟

- هم آره و هم نه تو مردی چون ریدل تو رو کشت اما زنده ای چون ارداه ی خداوند بر اینه که تو زنده باشی .تو الان در دنیایی که توش زندگی میکردی نیستی اگه به دنبال یه مکان میگردی اتاق در بسته ی سازمان اسرار در وزارت خونه رو فرض کن و اینکه من کی هستم مخلوقی از مخلوقات خداوند یه نماینده و مامور

هری : من نمیفهمم شما گفتین من نمردم ؟؟؟ به خاطر اینکه خدا میخواد که زنده باشم ؟؟ این یعنی چی ؟؟؟ چطور ممکنه یه نفر هم مرده باشه و هم زنده ؟؟؟ چرا باید این طور باشه ؟؟؟

- جواب سوالت رو قبلا با یه سوال دادی به همون دلیل که اینجا هستی . تو نمردی چون باید اینجا باشی و اینجایی چون برای تمام بشریتی که توی دنیا زندگی میکنن خطرناک ترین تهدید محسوب میشی

هری : آخه چرا ؟؟؟ چرا باید این طور باشه ؟؟؟ مگه من کی هستم ؟؟؟

- تو هری پاتری فراموش کردی ؟؟؟ تو صاحب ردای قدرتی تو قدرتی داری که از سیاه ترین قدرتهای روی زمینه خودت این رو خوب میدونی

هری : البته اما و لدمورت

- درسته و لدمورت اون به مراتب میتونه خطرناک تر از تو باشه اما تو قدرتش رو ازش گرفتی و اون هنوز به میراثش دست پیدا نکرده اما تو وقتی که طلسم اون به تو خورد تمام قدرتت در بدنت آزاد شد ... و تو به اینجا منتقل شدی

هری : اما من هیچ نیروی سیاه و شومی رو در خودم احساس نمیکنم

- درسته وقتی وارد اینجا شدی بهت گفتم اینجا کجاست سرزمین
پاکی ها هرگز هیچ گونه سیاهی ای جایی در اینجا نداره تو سیاهی
وجودت رو پشت سرت جا گذاشتی

هری : پس یعنی من دیگه

- نه ... اونا جزئی از تو هستن . هیچ وقت نمیتونی از خودت دورشون کنی .

هری : من نمیفهمم اینا یعنی چی ???

- اینا یعنی که تو باید برگردی صبر کن بزار حرفم رو تموم کنم
تو یه آدم معمولی نیستی حتی یه جادوگر معمولی هم نیستی تو از
زمانی که به دنیا اومدی یا بهتره بگم از زمانی که خداوند اراده کرد تو
متولد بشی دارای قدرت بودی چون برای تو مقدر شده که قدرتمند
باشی و لدمورت اگه به قدرت برسه بدون شک جای اون اینجا نیست ...
چون حتی یک ذره خوبی هم درونش وجود نداره که توی این سرزمین
مقدس پا بذاره اما تو فرق میکنی تو فرزند عشقی اون پیشگویی
رو مطمئنا فراموش نکردی در سایه ی نفرینی ابدی قرار دارد . عشق این
نفرین ابدیه چیزی که وجودته برای همین هم هست که جادوی سیاه
تا به حال اثری خیلی کمی بر روی تو داشته اما حالا اوضاع فرق میکنه .
تو برای همیشه نمیتونی اینجا بمونی قطعاً باید برگردی اما فقط دو راه
داری ... دو انتخاب تو از اینجا خارج میشی و قدرت سیاهت به وجودت

برمیگرده .. اون وقت یا باید انتخاب کنی که زندگی مردمت رو نجات بدی
و یا نابودش کنی

هری : منظور تون چیه ؟؟؟؟

- تو انتخاب شدی برای نجات و یا نابودی دنیا

هری : هنوزم نمیفهمم این طبیعی نیست ... قابل قبول نیست

- تو این طور فکر میکنی ؟؟؟ ... چیز عجیبیه نه ؟؟؟ یه منتخب برای دو چیز
کاملا متضاد ... نمیتونم بهت پاسخ بدم چرا چون خودت خوب میدونی
که در حیطه ی تصمیم گیری من ، تو و هیچ کس دیگه ای نیست فقط و
فقط یکی اما تو راهی نداری انتخاب با توه اگه بخوای مردمت
رو نجات بدی شاید مجبور بشی تاوان بدی براش پردازی ... و اگه نخوای .
اینکه چی پیش میاد دور از تصور نیست

هری اخم کرد : معلومه که چه تصمیمی میگیرم چرا فکر میکنی ممکنه
بخوام پلید و نابود گر باشم ؟؟؟

- تو یه چیزی رو نادیده گرفتی قدرت سیاهت ... اما در مورد انتخابت ...
اگه بدونی که این انتخاب باعث میشه که در جایی زندانی بشی تا زمانیکه
بتونی قدرت سیاهت رو در اختیار بگیری و در عین حال این امکان وجود

ظرف مدت بسیار کوتاهی جینی ویزلی در حالیکه از درد شدیدی به خودش میپیچید به بیمارستان سنت مانگو انتقال می یابد تعداد افرادی که در آنجا حضور دارند غیر قابل شمارش است تا جایی که ممکن است امنیت و رازداری اعمال میشود اما همیشه دیوارهایی هست که موش داشته باشد و آن موشها نیز صاحب گوشند پس حمله ای که یک ساعت بعد به بیمارستان سنت مانگو انجام میشود این گفته را تصدیق میکند همیشه افراد سست عنصر و خودفروش در میان افراد جامعه وجود دارد درگیری در مقابل ورودی سنت مانگو شدید است ... انتظار حمله وجود داشت شخصی قدرتمند چند ماه پیش این موضوع را پیش بینی کرده بود اما همان فرد اطمینان داده بود که هرگز اجازه ی به وجود آمدن کوچک ترین اتفاق بدی برای مادر و فرزند معروف را نخواهد داد درگیری حالا از مقابل سنت مانگو به راهروی ورودی کشیده شده بود و نیز دقایق زیادی بود که در همانجا باقی مانده بود کم کم تعداد تلفات مرگخواران بی شمار رو به افزایش بود اما فقط تا زمانی که آنها تنها بودند وقتی که ارباب شیطانی آنها خشمگین وارد معرکه میشود همه چیز تغییر میکند حالا مطمئنا کل افراد سنت مانگو نیز با هم قدرت ایستادگی در برابر او را ندارند اما فقط یک دقیقه ... یک دقیقه ی کذایی که منجر به مرگ حدود سی نفر میشود و بعد پرتاب شدن به بیرون از سنت مانگو به طرزی فجیع تنها لرد سیاه است که خشمگین و استوار بر روی دو پای خود ایستاده است شل پوشی پر ابهت که چند ماه پیش نیز در بزرگ ترین درگیری چند قرن اخیر قدرتش را به نمایش گذاشته بود . لرد سیاه به وضوح از خشم میلرزید . گویی انتظار دیدن این مرد را در اینجا نداشت

ولدمورت : این مسئله هیچ ربطی به تو نداره تو حق نداری توی این

دیوید : این در صلاحیت تو نیست که بگی من چه حقی دارم یا ندارم ریدل
و یا چه مسئله ای به من مربوط میشه و یا نمیشه چیزی که وجود داره اینه
که فرزند هری پاتر قرار نیست تا قبل از تولد هفده سالگیش کشته بشه
نه تو و نه هیچ کس دیگه ای توانایی کشتن اون رو ندارید پس بهتره
قبل از اینکه بلایی سر تو و افرادت بیارم بزنی به چاک هر دو خوب
میدونیم که استفاده از اون گوی کاملاً محدودت کرده . پس اگر هم بتونی
من رو شکست بدی الان اون شرایط رو نداری حالا من بهت اجازه
میدم که تصمیم بگیری ریدل مرگ یا زندگی

ولدمورت : لعنت به تو مطمئن باش یه روز به هم میرسیم لعنتی

هیچ وقت عاقلانه نیست در رایطی که امکان مرگ وجود دارد ریسک کرد
و بر سر هدف جنگید همیشه میتوان صبر کرد و در موقعیت مناسب عمل
نمود اما این برای شخصی به مانند لرد ولدمورت غیر قابل تحمل بود
نزدیک به یک سال است که اینچنین دست به گریبان عمل میکند شکوه
و جلوه ای که داشت کمرنگ شده و این برایش غیر قابل تحمل است
آیا واقعا از دست دادن یکی از جاودانه سازها به بازیابی قدرت گذشته اش
نمی ارزد ؟؟؟ او میدانست که امکان از دست دادن یکی از آنها در سفری
که در پیش دارد بسیار زیاد است ... اما این یکی نیز برایش سخت و ناگوار
بود و همه چیز تقصیر یک نفر بود هری پاتر جوانی قدرتمند ...

جوانی بسیار قدرتمند جادوگر سیاهی که تنها فردی بود که او را در حد و اندازه های خودش در جادوی سیاه میدانست بدون شک هری از دامبلدور نیز قدرتمندتر بود اما مسلما دامبلدور توانایی ایستادگی در برابر او را داشت با جادوی سفید دامبلدور کسی بود که در برابر ملکه ی تاریکی ها ایستادگی کرده بود افکار مزاحم همیشگیش هیچ گاه نمیتوانست قدرت استاد قدیمیش دامبلدور و دشمن خونیش پاتر را انکار کند و همیشه نیز از این موضوع رنج میبرد به هر حال او پاتر را کشته بود و موفق شده بود پیشگویی به پایان رسیده بود و حالا او فقط یک دشمن داشت فردی به نام دیوید نگهبان جادو بنابراین فقط یک مرحله تا برداشتن آخرین سد راهش در راه رسیدن به هدفش باقی مانده بود و برای عبور از این مرحله فقط یک راه وجود داشت . کاری که خیلی وقت پیش میبایست انجام میداد به دست آوردن قدرت برتر فرزند پاتر نیز به درک مسلما تا قبل از هفده سالگی او کاری نمیتوانست بکند و یا حداقل قبل از به دست آوردن قدرتش . پس فردا عازم سفر میشد سفری به دنیایی که با نیستی فرقی نداشت . اما از میانش هستی به دست می آمد ... یک هستی جاودان تا ابد و با قدرت با عبور این فکر از دریچه ی ذهنش ، ناخود آگاه لبخندی کریه بر صورتش نشست و بعد از آن قهقهه ای جنون آمیز

هفت سال شاید این تنها چیزی بود که میدانست هفت سال محبوس

در یک مکان زنجیر شده به خودش برای رهایی از خودش و حالا او رها شده بود بر روی دیواری و یا در اصل همان نقشی که بر آن زنجیر شده بود به جای آن گوی سفید که در اسارت زنجیر هایی سیاه قرار داشت ، حالا گویی سیاه رنگ وجود داشت که در اسارت زنجیر های نقره ای بود .. به شکل یک ستاره ی پنج پر و آن نقش حالا بر روی ساعد دست چپش نقش بسته بود هفت سال مبارزه برای رهایی بی وقفه به گونه ای که دیگر حساب زمان از دستش در رفته بود . یعنی اصلا فرصت فکر کردن به آن را نداشت سال ، ماه ، روز ، ساعت ، دقیقه و ثانیه همه چیز به فراموشی سپرده شده بود اما حالا که رها شده بود با کمی جادو و با دیدن خودش درون آینه ای تمام قد، که در اصل همان دیوار مقابل دیواری بود که به آن بسته شده بود ، میتوانست به صورت تقریبی تخمینی از گذشت زمان داشته باشد ... بیست و پنج ساله در اوج جوانی و قدرت بعد از اینکه سرانجام از هفت سال کابوس سیاه بیدار شده بود تا یک ساعت فقط بر روی زمین نشسته بود و به آرامی نفس میکشید برای فکر کردن به وضعیت کنونی اش هفت سال تمام با جادوی سیاه وجودش جنگیده بود ... تک تک اوراد و جادوی های خاص . مهار کردن یک به یک آنها که هر کدام به مانند موج بلندی بود که بر شن های ساحل فرود می آمد و آنها را در هم میکوبید اما او نشکست فرو نریخت و ایستاد هر چند بارها و بارها تا مرز شکست رفت اما هر بار دوباره مانند کوه قامت بر افراخت ثانیه به ثانیه مبارزه اش را احساس میکرد تجربه ی جالبی نبود اما چیزی بود که باید انجام میشد وقتی سرانجام به خودش آمد سوالات گوناگونی به ذهنش خطور کرد چگونه هفت سال بدون آب و

غذا و کسب انرژی پیوسته جنگیده بود ؟؟؟؟؟؟ چطور میشد هفت سال بیدار ماند و جنگید بدون استراحت و خوابیدن یا در اصل چطور میشد هفت سال نخوابید ؟؟؟؟ و یا در حین فکر کردن به این افکار بار دیگر پس از هفت سال آن صدای دلنشین را شنید که باعث شد رشته ی افکارش را رها کند و به طور غریزی منتظر پاسخ باشد

- به نظر میرسه که مرد جوان ما بلاخره تونسته خودش رو پیدا کنه

هری : نمیدونم شاید..... اما فکر میکنم هنوز

- سوالاتی هست که ذهنت رو مشغول کرده درسته ؟؟؟

هری : بله خوشحال میشم یه چیزهایی رو بدونم

- و منم خوشحال میشم به تو جواب بدم ... اما .. نه به تمام سوالات ... شاید خودت بعدها به پاسخشون برسی اما جواب بعضی از اتفاقات ... تو حتما چیزی در مورد کما یا اغما شنیدی بیماری که به این حالت در میاد رو معمولا به وسیله ی دستگانهایی زنده نگه میدارن تو تقریبا حالتی شبیه این داشتی اما به طور جادویی ... برای همینه که نمی خوابیدی چون تو میشه گفت تقریبا خواب بودی اما گرسنگی یا تشنگی و انرژی جادو خودش یه منبع انرژی ... تو جادویی هستی ، اینجا جادوییه و پر از این انرژی مکانی که تو درونش هستی به گونه ای هست که بدن تو خود به

خود انرژی رو دریافت میکرد بدون اینکه تو بخوای ... درست مثل نفس کشیدن غیر ارادی انجام گرفته و میگیره اما در مورد وضعیت بدنیت . درسته که تو هفت سال اینجا بودی اما دلیل نمیشه که زمان ثابت بمونه و حرکت نکنه . و باز هم درسته که تو اینجا در شرایط طبیعی متفاوت با دنیای خودت بودی اما این مانع رشد تو نمیشه انسان همیشه در مسیر تکامل و پیشرفت قرار داره حالا در هر موردی که میخواد باشه و آخرین مورد هری پاتر . بعد از اینکه به دنیای خودت وارد شدی ... همه چیز به تو بستگی داره ولدمورت از اونچه که تو فکر میکنی قوی تره خیلی قوی تر حتی به جرئت میتونم بگم از تو هم قوی تره اما تو چیزی داری که اون نداره . چیزی که باعث تفاوت تو با اون میشه . حالا برگرد به دنیای خودت و برای هدفت تلاش کن برو به امید روزی که دوباره همدیگرو ملاقات کنیم

هری تنها لبخندی زد و زیر لب یک جمله زمزمه کرد . « به امید اون روز .. » سپس از دری خاکستری رنگ که سالها بود که در آنجا قرار داشت خارج شد دری که سالها پیش هر چه کرده بود نتوانسته بود آن را باز کند بله او در اتاق مدور سازمان اسرار قرار داشت بلافاصله بعد از خروج او نورهایی به رنگ قرمز شروع به تابیدن کرد و این قطعاً هشدار و اعلام خطر دوباره لبخند کمرنگی بر روی صورتش نشست با یک تکان چوبدستی ردای قدرتش را ظاهر کرد و آن را پوشید و کلا آن را نیز بر سرش کشید طولی نکشید که اتاق پر از مامورین وزارتتی شد اکثرا وابسته به وزیر و مرگخواران اما هری بخت برگشتگانی را میدید که از

سر ترس و به خاطر حفظ جان خود و خانواده هایشان مجبور به همکاری شده بودند بدش نمی آمد با آنها درگیر شود اما ممکن بود بلایی بر سر افراد بی گناه بیاورد بنابراین بدون توجه به چوبدستی های کشیده شروع به قدم زدن به طرف در خروجی کرد در این هنگام یک نفر اخطار داد .

- همونجایی که هستی بایست اگه یه قدم دیگه حرکت کنی

هری : نه تو و نه هیچ کدوم از این مامورهای بی عرضه نمیتونین هیچ غلتی بکنین دارم بهتون اخطار میکنم سابقه ی من توی خرابکاری خیلی خوبه مجبورم نکنین اینجا رو با خاک یکسان کنم

- هه تو فکر کردی کی هسته بچه ??? تو

هری : اگه فقط یه کلمه ی دیگه از دهن ت بیرون بیاد کاری میکنم که آروز کنی کاش از مادر زاده نشده بودی کودن اگه خوب به چشمهای من نگاه کنی میفهمی که من با کسی شوخی ندارم

و هری پس از هفت سال بار دیگر لذت دیدن ترس را در صورت افراد برای داشتن یک جفت چشم قرمز چشید بدن بعضی ها به لرزه درآمده بود .. بعضی ها نیز با شجاعت بیشتری ترس خود را بروز نمیدادند داشتن یک جفت چشم قرمز چیزی بود که همه میدانستند معنی آن چیست تنها دو نمونه ی بارز از این پدیده در چند سال اخیر دیده شده بود لرد سیاه و

هری پاتر و حالا یک شخص سوم مجهول و ناشناس کسی که ظاهراً موفق به باز کردن در همیشه بسته ی سازمان اسرار شده بود هری که به خوبی از درون آنها آگاه بود با لحنی نیمه عصبانی و ناراحت گفت :

هری : من کمی خسته هستم اصلاً حال و حوصله ی بیرون کشیدن روح از کسی رو ندارم مگه اینکه شما مجبورم کنین لازم نیست نگران باشین من جایی نمیرم و نمیخوام فرار کنم شما از این به بعد بیشتر با من روبرو میشید یکی به اون دولورس آمبریج عوضی بگه که امروز وحشتناک ترین کابوسش برگشته در اولین فرصت به خدمتش میرسم .
روز خوش آقایون

و سپس در برابر نگاه های وحشت زده و حیرت زده ی وزارتی های بیچاره در پیچشی نرم ناپدید شد و هیچ کس نیز نفهمید که یکی از آنها نیز از آنجا ناپدید شده است حیرت زدگی آنها بیشتر از آن بود که متوجه این موضوع شوند

مایلها دورتر از آنجا در برابر دهکده ای حفاظت شده که قدرتمندترین مقرر پایداری در برابر وزارتخانه ی زورگو و مرگخوارهای بی رحم بود شخصی پیچیده در شنلی سیاه ظاهر شد پس از هفت سال آن دهکده هنوز شکوه خود را حفظ کرده بود جادوی حفاظتی آنجا قوی تر از آن بود که به

دست جادوگران معمولی شکسته شود دهکده ی گودریگ به کابوسی برای مرگخواران و وزارتخانه بدل گشته بود گروه های ضد دولتی و همینطور مخالفین جادوگران سیاه و معروف ترین آن ها یعنی محفل ققنوس در این دهکده ساکن بودند شنل پوش با لبخندی که هرگز کسی آن را بر روی صورتش ندید وارد دهکده شد تغییرات زیادی دیده نمیشد هنوز هم میشد قصر معروف گودریگ گرایفیندور را از ابتدای دهکده دید قصری بزرگ که هفت سال بود مجددا کسی به آن رفت و آمد نداشت ولی امروز پای یک نفر دیگر به آن باز شده بود یک کارمند بیچاره ی وزارتخانه ... بیهوش در یکی از زیر زمین های قصر شنل پوش راهش را به سمت قصر در پیش گرفت در بین راه مردم زیادی او را با تعجب و همچنین سوءظن نگاه میکردند این غریبه هر کس بود قطعا نمیتوانست یک دشمن باشد آنها به جادوی حفاظتی دهکده ی خود مطمئن بودند .. این فرد اگر غریبه بود قابل اعتماد بود و اگر آشنا بود میبایست از گروه های ضد تاریکی باشد اما آنها معمولا این چنین هیبت و وضعیتی نداشتند و همین باعث سوءظن آنها میشد ... شنل پوش هیبت خاصی داشت و پرابهت بود آنها در طی این مدت فقط چنین هیبتی را از ابرفورت دامبلدور پیر دیده بودند اما او هیچگاه خود را از افراد دهکده نمیپوشاند شنل پوش بدون هیچ وضعیت خاصی به راه خود ادامه میداد ظاهرا او دهکده را به خوبی میشناخت هر از گاهی به اطراف مینگریست و افرادی را برای چند ثانیه زیر نظر میگرفت در جلوی خانه ای آشنا چند بچه و نوجوان بازی میکردند ... دو نفر از آنها با وجود اینکه زمان زیادی گذشته بود و آنها رشد زیادی کرده بودند فوراً توسط او شناخته شدند دو نفری که زمانی دو

کوچولوی ناز بودند و او پدرخوانده ی آنها به حساب می آمد جانی و
تینا دو نفر از معدود افرادی بودند که او هرگز فراموش نمیکرد با اینکه
میخواست برای مدتی بایستد و به آنها نگاه کند اما الان زمان این کار نبود .
بنابراین به راهش ادامه داد یکصد متر مانده به قصر در پیچشی نرم ناپدید
شد و در داخل قصر ظاهر شد میدانست که گودریگ بیدار شده است و
هر لحظه انتظار او را میکشد . اما هنوز وقتش نشده بود ... بدون او هیچ کس
نمیتوانست وارد این قصر شود فقط جینی میتوانست به اینجا بیاید ولی او
نیز نمیتوانست کسی را با خود وارد خانه کند . فقط هری بود که میتوانست .
بنابراین کسی در این خانه سکونت نداشت به سمت زیر زمینی که مرد
بیچاره را به آنجا فرستاده بود رفت به محض ورود با یک حرکت دست
مرد را به هوش آورد مرد بیچاره کمی به اطراف خود نگاه کرد و وقتی
چشمش به سیاه پوش افتاد خودش را جمع و جور کرد سپس تمام شجاعتش
را جمع کرد و گفت :

- تو کی هستی ??? اینجا کجاست ??? برای چی من رو

هری : اینجا منم که سوال میکنم نه تو آقای بلینز

و هری بار دیگر با نشان دادن چشمان قرمز مرد را تا سر حد مرگ ترساند ...
و سپس ادامه داد

هری : خب اسمت که هیچی مطمئن باش هر چیزی که بخوام میتونم

از اون مغز پوکت بیرون بکشم . اما دوست ندارم توی خاطرات مردم سرک
بکشم . به دو دلیل . اول اینکه دوست ندارم چیزی درمورد مسائل خصوصی
دیگران بفهمم و دوم به خاطر اینکه شاید چیزی بینم که باعث بشه کنترلم
رو از دست بدم و کار دست طرف بدم

بلینز : نیست هیچی نیست من هیچ کسی رو نکشتم ... من هیچ کارم ..

هری : آروم باش من نگفتم که تو هستی من به ذهنت نفوذ نکردم و
هیچ چیزی نمیدونم و قصد هم ندارم نفوذ کنم مگه اینکه تو مجبورم
کنی

بلینز : هر چی بخوای بهت میگم هر کاری که بخوای

هری : خیلی خب پس جواب بده میخوام هر اتفاقی که از هفت سال
پیش تا حالا بعد از اون ماجراهای وحشتناک هر اتفاقی که افتاده رو
تک به تک برام تعریف کنی

بلینز : هفت سال پیش ??? اما مگه تو خودت

هری : نه من هفت سال پیش این سرزمین رو ترک کردم هیچ چیزی
هم در مورد اتفاقاتی که افتاده نمیدونم ... حالا میخوام تو برام تعریف کنی .
میخوام بدونم سر محفل ققنوس ، مرگخوارها و ولدمورت چی اومد ????

مرد با شنیدن اسم ولد‌مورت بر خود لرزید سپس اخم‌هایش در هم رفت و با اینکه سوالات زیادی در ذهنش به وجود آمده بود شروع به گفتن کرد :

بلینز : دقیقا از کجا میخوای بدونی ؟؟؟

هری : اون جنگ و حشتناک مبارزه ی پاتر با ولد‌مورت بعد از اون چی شد ؟؟؟

بلینز : لرد سیاه پاتر رو کشت اما نمیشد گفت پاتر رو شکست داده ... در واقع این پاتر بود که برنده شد اون تمام قدرت جادویی لرد سیاه رو ازش گرفت اما اوضاع خیلی فرق نکرد لرد سیاه یه گوی قرمز داشت که به وسیله ی اون جادو میکرد میشه گفت تقریبا فرقی با گذشته نداشت ... اما همه میدونستن که با اون گویی نمیتونه کارهایی رو بکنه که با چوبدستیش میکرد آدمهای زیادی رو کشت بیشتر از افراد محفل ققنوس اینم بگم بعد از اون ماجرا مردم هاگوارتز رو تخلیه کردن من خودم یکی از اونها بودم مردی به اسم دیوید اون زمان گفت که بعد از مرگ پاتر دیگه هاگوارتز نمیتونه پذیرای اون همه جمعیت باشه هاگوارتز دوباره شد همون هاگوارتز قبل اما هنوز هم دست وزارت و مرگخوارها ازش دور مونده اون گفت که ما تاوان رفتاری که با هری پاتر داشتیم رو خواهیم داد و من هنوز معتقدم که اون حق داشت

هری : اوه .. خیلی خب فقط بگو چه اتفاقاتی بعد از اون افتاد ؟؟؟؟

بلینز : هیچی مردم سر زندگیشن برگشتن . دولت دوباره شروع به کار کرد .
آمبریج به کارش ادامه داد اما این بار قوانین فرق میکرد قوانین ، قوانین
لرد سیاه بود همه میدونستن که در واقع این لرد سیاهه که حکومت میکنه
و هیچ کس کاری از دستش بر نمیومد کم کم مردم با وجود همه ی اون
زورگویی ها و کارهای وحشتناک به وضع عادت کردن قوانین لرد سیاه
بیشتر از همه به ضرر مشنگ زاده ها تموم شد و همین طور طرفداران پاتر
اوضاع طوری شد که خیلی از این افراد کشته شدن بقیه هم یا با پیوستن
به اونها جونشون رو حفظ کردن و یا به دهکده ی گودریگ پناه بردن
بعد از هاگوارتز دومین جایی بود که مردم اونجا در امان بودن لرد سیاه
هیچ وقت نتونست کاری در مورد اونجا انجام بده هنوز که هنوزه هستن
افراد و دسته هایی مخالف وزارت و لرد سیاه که به فعالیت ادامه میدن و همه
هم توی اون دهکده ان

هری : در مورد ولد مورت بگو ... اون چه کارهای به خصوصی انجام داد
الان چیکار داره میکنه ???

بلینز : لرد سیاه هیچ کس نمیدونه چند ماه بعد از اون جریان وقتی که
شنید فرزند هری پاتر و دختر آرتور ویزلی ، یکی از اعضای سرشناس محفل
ققنوس ، داره به دنیا میاد به سنت مانگو حمله کرد افراد زیادی هم اونجا
کشته شدن اما درگیریشون حتی به طبقه ی دوم هم نرسید شنیدم که
همون یارو ، دیوید ... اون میاد و همه رو به طرز خیلی عجیبی از سنت مانگو
میندازه بیرون ... میگن گفته که پسر پاتر تا سن هفده سالگی تحت محافظت

جادویی قرار داده و هیچکس نمیتونه اون رو بکشه . شنیدم که این محافظت به خاطر پدرش هری پاتر بوده به هر حال کاری از دست لرد سیاه برنمیاد و اون دست خالی برمیگرده ... یکی دو ماه بعد ناپدید میشه . اما مرگخوارها هنوز هستن اون طور که از یکی دو مرگخوار شنیدم لرد سیاه رفته به یه سفر تا شاید بتونه قدرت جادویش رو به دست بیاره اما الان حدود شش ساله که رفته اما اوضاع زیاد فرقی نداره مرگخوارها هر کاری که دلشون بخواد میکنن کسی هم نمیتونه اعتراضی بکنه وزیر و افراد وزارتخونه که عموماً خودشون مرگخوارن هوای اونا رو دارن . اونا میدزدن ، شکنجه میکنند ، میکشن به زن و دخترای مردم تجاوز میکنند ، مشنگ زاده ها رو به بردگی میگیرن و مثل حیوون باهاشون رفتار میکنند بدون هیچ مانعی محفل ققنوس و این گروه های کوچیک جلوشون می ایستن اما زیاد کار به خصوصی نمیتونن بکنن اونا خیلی زیادن تعدادشون بیشتر از اونیه که بشه مقابلشون ایستاد . شاید اگه چهار پنج نفر مثل ابرفورت دامبلدور پیدا میشد اوضاع فرق میکرد ... اما اون فقط یه نفره ... مرگخوارها مثل سگ ازش میترسن

هری : که این طور ... پس اون مار پشت رفته دنبال میرانش قسم میخورم طوری بکشمش که توی تاریخ ثبت بشه

بلینز : منظورت لرد سیاهه؟؟؟ تو فکر کردی

هری : ولش کن توگفتی ابرفورت زنده اس . میدونی از محفلی ها دیگه

کی زنده مونده؟؟؟ باید از اونا خبر داشته باشی

بلینز : خب .. آره . الستور مودی پیر توی همون جنگ کشته شد . شکلبولت الان روی ویلچر توی هاگوارتز تدریس میکنه به جای فیلت ویک پیر که سال قبل مرد ویزلی ها دوقلوهاشون به علاوه ی بردار بزرگشون چارلی و همسرش سونیا کشته شدن اونا توی درگیری ها مردن ... همین طور مالی ویزلی اون یک سال بعد از اون ماجرا قصد کشتن دولورس آمبریج رو داشت که دستور کشتن دوقلوهای ویزلی رو داده بود . به تنهایی حدود ده نفر رو کشت و هفت هشت نفری رو هم ناکار کرد اما یه مرگخوار به اسم دالاهوف اون رو کشت ... نیمفادورا تانکس به دست خاله ی خودش بلاتریکش لسترنج کشته شد که عوضش شوهرش رودولف لسترنج رو نامزد تانکس ریموس لوپین گرگینه کشت اسلاگهورن پیر شنیدم که خود لرد سیاه به حسابش رسیده چند تا هم از معلمهای هاگوارتز کشته شدن از محفلی های اصیل هم کمتر از پونزده نفر باقی مونده

هری : لعنت لعنت به همتون حتی یه نفرشون رو هم زنده نمیزارم

بی اختیار کنترلش را از دست داده بود و بسیار عصبانی شده بود به گونه ای که متوجه نشده بود که مرد بد بخت از ترس زهرترک شده است سرخی چشمانش بیشتر از هر زمان دیگری بود گویی میدرخشد وقتی که متوجه مرد بیچاره شد کمی آرام گرفت و بعد از چند ثانیه رو به مرد گفت :

هری : نگران نباش من به تو آسیبی نمیرسونم آگه از همون اول تو رو
نمیشناختم و نمیدونستم که با اونا نیستی مطمئن باش تا حالا زنده نبودى
چیزی که من میخواستم فقط چیزی به اندازه ی هفت سال اطلاعات بود
نه چیز دیگه ای و حالا بهتره بفرستم سراغ زندگیت اما نمیتونم به
تو اجازه بدم چیزی از این موضوع به خاطر داشته باشی . وقتی به هوش بیای
جایی هستی که میتونی برگردی به سر کارت

بلینز : صبر کن خواهش میکنم من تو رو میشناسم مگه نه ؟؟؟ من تو
رو قبلا دیدم تو خیلی آشنا به نظر میای مطمئنم که قبلا دیدمت

هری : البته که دیدی خیلی های دیگه هم دیدن از این به بعد دوباره
هم میبینن ... اما نه تا وقتی که من نخوام حالا دیگه وقت خوابیدنه

و هری همزمان با اینکه کلاه شنلش را از سرش برداشت طلسمی را به سمت
مرد نیز روانه کرد او با دیدن چهره ی شنل پوش چشمانش گشاد شد و
دهانش باز ماند اما فریادی که قصد داشت از گلویش بیرون بیاید با برخورد
طلسم زرد رنگ در گلویش خفه شد سپس هری مرد را با یک پورتکی
به مکانی امن فرستاد سپس دو ساعتی را به گفتگو با تابلوی گودریگ
اختصاص داد و نهایتا برای یک گردش کوچک در دهکده و احیانا دیدن
چهره های آشنا از قصر خارج شد اما نه به طوری که توجه کسی جلب
شود هنوز توانایی روبرو شدن با نزدیکانش به خصوص جینی ویزلی را
نداشت اما وقتی بیرون آمد دهکده را خلوت تر از هر موقعی دید که تا

به حال دیده بود به طرف پایین دهکده به راه افتاد از پیچ خیابانی گذشت و به طرف خیابان اصلی دهکده رفت بچه ها هنوز مشغول بازی بودند ... اما از بزرگترها خبری نبود عجیب بود باید اتفاقی افتاده باشد و به احتمال خیلی زیاد همه در کلیسای دهکده جمع شده بودند دستی به زیر چانه اش کشید و سپس با دیدن سایه ای بر روی زمین که در آن محل و در آن وقت غیر عادی بود متوجه آسمان شد اثری از نمادهای باقی مانده نبود درست بود با برگشتن او نمادش نیز از بین رفته بود ... زیرا او به قدرتش دست پیدا کرده بود اما نماد و لدمورت ... از آن نیز خبری نبود . پس این یعنی که او نیز به قدرت رسیده بود اما از چند وقت پیش ؟؟؟؟ بهتر بود از آن بچه ها پرسد پس به طرف آنها رفت آنها حالا مشغول جاروی سواری بودند اما در محوطه ای محدود آنها یک مسیر رفت و برگشت دایره ای درست کرده بودند و با جادو حلقه هایی را در میان هوا درست کرده بودند سپس با هم مسابقه میگذاشتند تا در کوتاهترین زمان از میان حلقه ها بگذرند و مسیر را طی کنند دو پسر هم سن و سال با هم مسابقه میدادند هری جانی و تینا را میدید که با تعداد دیگر دو نفر را مشاهده میکنند و آنها را تشویق میکنند در همان زمان یکی از پسرها با یک حرکت زیبا از دوستش عبور کرد و خود را پیش انداخت اما باعث شد که پسرک تعادلش را از دست بدهد و به زمین سقوط کند چوب جاروی پسرک با نرده ها برخورد کند و بشکند اما خودش سالم بود ... ظرف مدت کوتاهی همه خود را به آنها رساندند پسرکی اول نیز به سرعت خودش را به آنجا رساند ... قیافه اش نشان میداد که حسابی ترسیده است ... او به سرعت خودش را به دوستش رساند و عذرخواهی کرد اما دوستش که

چوب جارویش را از دست داده بود در عوض با بد اخلاقی پاسخ او را داد .
در این هنگام امیلی رو به پسرک کرد و گفت :

تینا : تقصیر ادوارد نبود برنارد خودت هم خوب میدونی که تو هنوز
اونقدر قوی نبود که یه نیمبوس هفت هزار سوار شی تو نباید از دست
اون ناراحت باشی

برنارد : تو خیلی راحت این رو میگی اون یه احمقه همش خرابکاری
میکنه تنها چیز مهمی که داره اینه که اون

جانی : تو حق نداری این طوری با اون حرف بزنی ... اون بردار ماست و من
به تو اجازه نمیدم

برنارد : برادر ؟؟؟؟

این کلمه ای بود که هم از دهان برنارد بیرون آمده بود و هم در ذهن هری
به صورت یک سوال شکل گرفته بود پسرک کمتر شباهتی به جانی یا
تینا و یا پدر و مادرشان داشت پسرک شش ، هفت ساله ای که دارای
موهای مشکی و مرتب ، جثه ی نسبتا لاغر و چهره ای خوش قیافه که هری
را به یاد بیل می انداخت داشت ... در حالی که هم جانی و هم تینا هر دو با
موهای طلایی بودند درست مثل پدر و مادرشان اما هری پاسخ
سوالش را خیلی زود دریافت کرد

برنارد: اون برادر شما نیست اون ادوارد پاتره پسر هری پاتر بزرگ .
تنها چیز مهمی که وجود داره

هری خشک شد ادوارد پاتر دو کلمه ای که در ذهنش تا حدود سی
ثانیه زنگ میخورد اما صدای پسری دیگر او را به خود آورد

- کافیه برنارد تو خیلی رفتار احمقانه ای داشتی ادوارد پسر خیلی
خوبیه درسته که اون پسر هری پاتره اما همه ی ما اون رو به خاطر
خودش دوست داریم ... نه پدرش هر چند همه ی ما جونمون رو مدیون
پدر اون هستیم ... میدونم خیلی دوست داشتی تو به جای اون باشی اما
هیچ کس دوست نداره به یه همچین قیمتی معروف باشه باید تا حالا
فهمیده باشی که رفتارت احمقانه بوده حالا اگه دوست نداری به مامان
چیزی در این مورد بگم بهتره فوراً از اون معذرت خواهی کنی

برنارد که در ابتدای سخنان بردارش اخم هایش در هم رفته بود ، با به پایان
رسیدن آنها سرش را از خجالت به زیر انداخته بود وقتی که آن را بالا
آورد به وضوح پشیمانی در صورتش دیده میشد خواست عذرخواهی
کند اما ادوارد نگذاشت

ادوارد: فراموشش کن برنارد تازه این منم که به خاطر شکستن جاروت
یه معذرت خواهی بهت بدهکارم باید به مامان بگم یه دونه جدیدش رو
برات از مغازه بگیره

تینا نیز در حالیکه به پیتر برادر برنارد نگاه میکرد و لبخندی بر صورت هر دو نشسته بود ، گفت :

تینا : درسته ضمنا بهتره فراموش نکنی که من و برادرم فرزند خونده های هری پاتر بودیم برنارد پس ادوارد هم برادر ماست

و حالا هری کاملا به آن ها رسیده بود با قرار گرفتن او درست پشت سر ادوارد همه متوجه او شدند . ادوارد نیز که متوجه شده بود برگشت و با کمی سردرگمی به شخص غریبه نگاه میکرد هری یک قدم به طرف او رفت و مقابل او زانو زد حالا درست صورتش در برابر صورت او قرار گرفته بود اما هیچ کس نمیتوانست صورتش را ببیند هری دو دستش را روی دو شانه ی ادوارد گذاشت و با لحنی غم انگیز گفت :

هری : تو تو پسر هری پاتری ؟؟؟؟ پسر ویرجینیا ؟؟؟

ادوارد آهسته سر تکان داد همه با تعجب به آنها نگاه میکردند فرد غریبه بی اختیار ادوارد را در آغوش کشید که این کار باعث شد که تعجب آنها بسیار زیادتر شود

تینا : تو کی هستی ؟؟؟؟ بردار من رو ول کن

اما هیچ اتفاقی نیفتاد جانی چوبش را بیرون آورد و به طرف شنل پوش

گرفت و به دنبال او تینا نیز این کار را کرد و چند نفر دیگر نیز فقط چوب خود را بیرون آوردند او دوباره حرفش را تکرار کرد

جانمی : گفتم بردارم رو ول کن ... بزار برگرده پیش ما ... وگرنه برات خیلی گرون تموم میشه

ولی او باز هم توجهی نکرد .. جالب بود که ادوارد نیز تلاشی برای رها شدن نمیکرد کمی بعد هری او را از آغوشش بیرون کشید و سپس در همان حال که دستانش بر روی شانه های او بود گفت :

هری : مادرت کجاست ؟؟؟؟ ویرجینیا ؟؟؟؟ اون الان کجاست ؟؟؟

اما ادوارد در مقابل فقط به او خیره شده بود به جای او این بار تینا بود که هشدار داد ...

تینا : بزار برادرمون برگرده پیش ما تو کی هستی ؟؟؟ برای چی دنبال خاله جینی میگردی ؟؟؟

- هی تو با اون بچه چیکار داری ؟؟؟ همین حالا دست رو بکش کنار و از اون پسر دور شو زود

هری صاحب صدا را شناخت سومین صدای آشنا در این روز صدای

یک دوست قدیمی پائولا هری زن پا به سن گذاشته را دید که با چهره ای خشمگین و به چوبی کشیده او را هدف گرفته بود در همین حال چندین و چند نفر از سر پیچ پایین خیابان ظاهر شدند و چهره های آشنای بیشتر رون ، هرمیون ، کینگزلی و جینی گروه بعدی چند نفر از همسایه ها بودند و گروه سوم ، بیل و فلور ، ابرفورت و ریموس که یک ویلچر را که کینگزلی بر آن نشسته بود را به جلو هل میداد آنها یک به یک با دیدن آن وضعیت عکس العمل های متفاوتی نشان میدادند جینی و رون به سرعت به پائولا پیوسته بودند

جینی : تو از پسر من دور شو قبل از اینکه بفرستم به جهنم

و تعداد چوب های بیشتری به سمت هری نشانه رفته بود در این میان تنها پیرمرد خردمندی که حالا بیشتر از هر زمان دیگر هری را به یاد آلبوس دامبلدور بزرگ می انداخت آرامش خودش را تا حد بسیاری حفظ کرده بود همین امر موجب به وجود آمدن لبخندی بر روی صورتش شد که از دید افراد نظاره گر مخفی نماند حالا فقط نیمه ی پایینی صورتش دیده میشد صدایش را عوض کرد در حالی که نمیتوانست حتی یک لحظه از همسرش که حالا در اوج زیبایی بود چشم بردارد اما تمام تلاشش را کرد و توانست خودش را کنترل کند حالا دوباره بازی شروع شده بود در ذهنش یک طرح جالب را برنامه ریزی میکرد مطمئنا زمان زیادی طول نمیکشید که ولدمورت بازگردد پس بهتر بود تا آن موقع کمی تفریح کند البته او قصد آزار دوستانش را نداشت ...

هری : هی .. آروم باشید .. شما دارید اشتباه میکنید . این فقط یه سوء تفاهمه
و بهتره بدونید که من یه دوست قدیمی هستم

رون : دهنهت رو ببند ... دوستان ما هیچ وقت صورتشون رو از ما نمیپوشونن .
حالا مثل بچه ی آدم دستت رو بیار بالا و تسلیم شو

هری : تو خیلی عجولی رونالد ویزلی مثل همون قدیم ها دارم اخطار
میکنم برای خودتون دردسردرست نکنین هیچ کدوم از شما و حتی
همه ی شما با هم حریف من نمیشید

هرمیون : جدا؟؟؟ پس بهتره برای نجات جونت بجنگی

سپس او به سرعت طلسمی به سمت هری فرستاد هری کمی جا خورده
بود چون این حرکات معمولاً از هرمیون بعید بود اما ظاهراً او نیز با
گذشت زمان تغییر کرده بود با این حال هری فقط با یک تکان ساده ی
دستش طلسم را ناپدید کرد و باعث تعجب آنها شد

هری : طلسم خوبی بود هرمیون از آخرین باری که دیدمت خیلی تغییر
کردی با اون دختر باهوش و عاقلی که دیدم خیلی فرق میکنی اما باز
هم با همه ی این حرفها هنوز هم بین شما حریفی برای خودم نمیبینم ... البته
به جز یه پیرمرد خیلی قدرتمند . اما باز هم با این حرفها دیگه برای جنگیدن
زیادی پیر شدی پیرمرد تو که نمیخواهی با من بجنگی ابی میخوای؟؟

ابرفورث چند گام به جلو برداشت چند نفری را کنار زد و وقتی در راس قرار گرفت تا چند لحظه فقط خیره به فرد غریبه نگاه کرد .. سپس با صدایی محکم و پر جذبه گفت :

ابرفورث : تو قبلا یکی از ما بودی ... تو همه رو میشناسی ... ذهن قدرتمندی داری و قدرت جادویی خیلی زیاد البته میتونی یه کلاهدار ماهر هم باشی ضمنا فکر نکن شکست یه پیرمرد کار خیلی آسونیه

هری : دوست داری امتحان کنیم اب ؟؟؟ اگه مایلی شروع کن

پیرمرد با سرعتی باور نکردنی چوب خود را بیرون کشید و طلسمی به سمت هری فرستاد هری با یک جادوی سفید آن را نابود کرد سپس در جواب سه طلسمی که به سمت سمتش می امد سپری باستانی را ایجاد کرد . طلسم ها پس از برخورد با سپر با یکدیگر ترکیب شدند و به سمت ابرفورث برگشتند ... آن پیرمرد با یک سپر نورانی آنها را جذب کرد حالا نوبت او بود که طلسم های شنل پوش را دفع کند . جالب اینجا بود که شنل پوش حتی یک قدم هم جا به جا نمیشد سرانجام جادویی از شنل پوش پیرمرد قدرتمند را ناتوان کرد او برای مدت سی دقیقه نمیتوانست هیچ جادویی اجرا کند ، زیرا باعث میشد که نیروی بیش از حدی از بدنش خارج شود . حتی اگر طلسمی که انجام میدهد یک طلسم لوموس ساده باشد پیرمرد نیز این را میدانست اما او نگران بود تا به حال کمتر افرادی را با این سطح قدرت دیده بود کسی که در مقابلش بود مبارز بی نظیری بود

از طرفی میدانست که مردی که در مقابلش ایستاده است به راحتی میتواند حساب همه ی آنها با هم را برسد اما رفتارش خصمانه و رفتار یک دشمن نبود و این نگرانش را کم میکرد اما او چه کاری میتواند داشته باشد . در این زمان ریموس و یکی دو نفر دیگر خواستند وارد عمل شوند که با اشاره ی دست او متوقف شدند

ابرفورث : تحسین برانگیزه مرد جوان تو من رو شکست دادی حالا بگو کی هستی و اینجا چه کاری داری ???

پائولا : اون داشت سراغ ویرجینیا رو از ادوارد میگرفت تو با اون چیکار داری ????

رون : جینی ??? تو کی هستی ??? با خواهر من چیکار داری ????

هری : اوه متاسفم ... خیلی اتفاقی بود . من نباید الان و در این زمان به سراغ شما میومدم وقتی شنیدم ادوارد پسر هری پاتره نتونستم جلوی خودم رو بگیرم کنترلم رو از دست دادم و خواستم تا مادرش رو ببینم اما میبینم که اشتباه کردم اما حالا واقعا از دیدن این همه دوست قدیمی در اینجا لذت دیوید

قبل از اینکه جمله اش را به پایان برساند ، با دیدن شخصی که بدون تولید هر صدایی در گوشه ای از خیابان ظاهر شده بود هیجان زده شد و نام او را

بر زبان آورد با گفتن این حرف همه متوجه مرد بلند قد و چهارشانه ای شدند که با استواری به سمت آنها گام بر میداشت ... دیوید مستقیم به سمت هری حرکت میکرد ... در پانزده متری او که رسید هری احساس کرد که او قصد دارد به ذهنش نفوذ کند اما اجازه ی این کار را به او نداد دیوید هر چه تلاش کرد نتوانست ذهن او را باز کند نه حتی با استفاده از قدرت بی نظیرش و این باعث تعجبش شده بود بنابراین مستقیماً چوبش را به طرف هری گرفت و گفت :

دیوید : ده ثانیه فرصت داری بگی کی هستی ؟؟؟ اینجا چیکار میکنی و چرا قصد داشتی به این افراد صدمه بزنی و اینکه من رو از کجا میشناسی

هری : اگه قرار بود به کسی جواب بدم تا حالا دو سه نفری قبل از تو جواب گرفته بودن ... فقط او مدم تا به کاری برسم ... اما حالا به نظر میرسه که یک کار دیگه هم برام پیش اومده تصمیم گرفتم ادوارد پاتر رو پیش خودم نگه دارم

جینی : چی ؟؟؟؟ تو عوضی بیشعور حق نداری به پسر من دست بزنی ... اگه حتی یک سانتی متر به طرفش بری همون جایی که هستی میکشمت

هری : تو این کار رو نمیکنی تو حتی فرصت نمیکنی چوبدستیت رو تا بالای کمرت بالا بیاری . تو هم بهتره همون جایی که هستی بمونی هر میون . این کلک ها دیگه قدیمی شده شاید بتونی با نامرئی شدن از خیلی ها

خودت رو مخفی نگه داری اما نه در برابر کسی که این طلسم ها رو
بهتر از هر کسی میشناسه ...

دیوید : کافیه پس این تویی ... صاحب جدید ردای قدرت . فکر میکردم
باید ادوارد اون رو پوشیده باشه اما انگار اون رو دزدیدی

جینی : غیر ممکنه اون شنل الان توی خونه اس خودم

اما وقتی که شنلی که بر تن شنل پوش بود تغییر کرد و به شنل معروف هری
پاتر تبدیل شد جینی دیگر نتوانست به صحبتش پایان دهد

هری : من هیچ وقت چیزی رو ندزیدم صحبت کردن کافیه وقت
من با ارزش تر از این حرفهاست براتون متاسفم شما هیچ وقت یاد
نگرفتن به نکات کوچیک و مهم توجه کنین ... از تو بعید بود دیوید
شاید دیگه بیش از حد پیر شدی همون طور که گفتم من با ادوارد از
اینجا میرم اون جاش پیش من امن تر از هر جای دیگه اس هر کی
میخواد میتونه امتحان کنه بینه میتونه جلوی من رو بگیره یا نه

سپس هری در پیچشی نرم ناپدید شد تا چند لحظه هیچ کس حرفی نزد
تا اینکه جنب و جوشی از طرف بچه ها همه را متوجه خود کرد

رون : اون لعنتی کجا رفت نکنه غیب شده و رفته بین بچه ها

زمانی که ادوارد با حالتی تقریباً عجیب از دیگران دور شد و شروع به قدم زدن به طرف بزرگترها کرد ابرفورث نالید :

ابرفورث : نه اون ادوارد رو تسخیر کرده خدای من

جینی : پسر من ادوارد خدای بزرگ

جینی خواست به طرف او بدود که توسط ابرفورث و ریموس متوقف شد .. او ناله میکرد و فحش میداد اما آن ها او را رها نمی کردند خیلی ها سر درگم بودند و نمیدانستند که باید چه بکنند اما دیوید او حالا فقط نگران بود نمیتوانست ذهن حریفش را بخواند بنابراین از نقشه های او بی اطلاع بود چوبش را آماده گرفت صدای مرد از دهان ادوارد بیرون می آمد

ادوارد : من نمیخوام به اون صدمه بزنم ولدمورت برگشته و مطمئنم که میاد دنبالش اون جاش پیش من امن خواهد بود قصد دارم به کمک ادوارد یه کارهایی بکنم متاسفم که این کار رو کردم اما اینجوری شما سعی نمیکنین جلوی من رو بگیرین

دیوید : تو اشتباه میکنی من نمیزارم با اون از اینجا بری تو اگه واقعا راست بگی نمیتونی آپارات کنی چون اون صدمه مبینه پس مجبوری بجنگی و من هم با تو میجنگم و قصد ندارم بزارم راحت بری .

هری : مطمئنا اما تو به ادوارد صدمه نمیزنی دیوید این طور نیست؟؟

دیوید : شاید اما من میتونم بدن اینکه به اون صدمه بزنم تو رو از بدنش
خارج کنم

هری : اگه این طور فکر میکنی پس بهتره شروع کنی

و درگیری شروع شد .. هری در بدن ادوارد و به وسیله ی او با دیوید مبارزه
میکرد همه اش یک بازی بود آنها در ک نمیکردند ادوارد حالا
بیهوش و یا در اصل خواب بود هری کوچکترین درد و آزاری را برای
او به وجود نمی آورد همه از دیدن آن مبارزه در حیرت بودند کمتر
مبارزه ای به آن شکل دیده بودند دو مبارز غیر قابل توصیف بودند
اما مشخص بود که دیوید نمیتواند کاری انجام دهد زیرا لحظه به لحظه اخم
صورتش بیشتر میشد و در عوض ادوارد با صورتی خونسرد به کارش ادامه
میداد چند دقیقه ی بعد هر دو مبارز دست از مبارزه کشیدند البته به
نظر میرسید یک جای کار اشکال دارد زیرا حالا به جای چهره ی اخمو
و در هم رفته ی دیوید صورتی حیرت زده وجود داشت او چوبش را
پایین آورده بود و فقط به پسر مقابلش نگاه میکرد کمی بعد شنل پوش
دوباره ظاهر شد و ادوارد نیز گویی از خواب بیدار شده باشد ، سرش را
بالا آورد و به اطراف نگاه کرد ... گویی از هیچ چیزی خبر ندارد جینی
دوباره شروع به تقلا کرد و ادوارد را فرا میخواند ادوارد خواست تا به
طرف مادرش برود ... اما صدای هری او را سر جایش میخکوب کرد

اینجا بود که دیوید با صدایی پر از تحیر فریاد زد :

دیوید : این غیر ممکنه تو مرده بودی من مردن تو رو با چشم های
خودم دیدم من خاکستر شدنت رو دیدم

هری : تو درست دیدی من مردم اما این دلیل نمیشه که نتونم دوباره
برگردم مرگ و زندگی ما هیچ وقت دست خود ما نیست

سپس او به چوبش حرکت خاصی داد حرکتی که باعث تکان دادن دهها
نفر شد حرکت خاصی از یک چوبدستی آشنا و در آخر صدایی
بسیار آشنا لطیف و قدیمی و بعد کنار رفتن کلاه شنل پوش از روی
صورتش

هری : اگه دست من بود هرگز برنمیگشتم ... اما هنوز کاری مونده که توی
این دنیا باید انجام بدم بعد از اون کسی چه میدونه

هیچ فریادی از سر حیرت و تعجب وجود نداشت تنها سکوت محض
همه به مردی نگاه میکردند که روزی به خاطر آنها کشته شده بود . اما حالا
زنده و سالم در مقابلشان قرار داشت

هری : من نه یک توهم هستم و نه یک دروغ و فریب من همون هری
پاتری هستم که هفت سال پیش کشته شد اما حالا دوباره برگشته تا کار

نیمه تمومش رو تموم کنه من با پسر من از اینجا میرم و به شما فرصت میدم تا بتونین با چیزی که دیدین کنار بیاین

و قبل از آن که هر کسی بتواند عکس العملی نشان دهد درخشش یک نور آبی رنگ و بعد دیگر نه هری پاتری بود و نه ادوارد پاتری

یک هفته ی کامل از ناپدید شدن هری و ادوارد میگذشت دهکده ی گودریگ به چنان جنب و جوشی افتاده بود که حد و حساب نداشت گویی زلزله ای ده ریشتری آنجا را تکان داده بود از همه بدتر اعضای محفل ققنوس بودند و از همه ی آنها بدتر جینی ویزلی . درست مثل زمانی شده بود که خبر مرگ هری را به او داده بودند ... یک مرده ی متحرک ... تمام جاهایی که ممکن بود هری به آنجا رفته باشند را گشته بودند اما هیچ اثری از هری نبود و همچنین پسرش قصر گودریگ ، هاگوارتز ، شماره ی دوازده گریمولد ، مخروبه ی بارو و حتی پریوت درایو ، هاگزهده و ده ها جای دیگر هیچ اثری از آنها نبود ... آنها دور از دسترس همه ی آنها بودند شاید تنها یک نفر میتواندست جای آنها را پیدا کند و آن هم دیوید بود ... اما هری بعید میدانست که دیوید با آن وضعیت بتواند جایی را که اکنون او در آنجا سکونت داشت را به خاطر بیاورد هری ادوارد را به کلبه ای آورده بود که سال ها پیش اولین درس هایش از دیوید را در آنجا می آموخت به هر حال حتی اگر دیوید نیز می آمد مشکل چندانی برای

آنها به وجود نمی آمد در این یک هفته ادوارد بسیار به هری وابسته شده بود در آن اوائل کمی تنش بین آنها وجود داشت اما کم کم با گذشت زمان و صحبتی که هری با ادوارد داشت این تنش از بین رفت حالا آنها مانند یک پدر و پسر واقعی بودند نزدیک به هم و نه جدا از هم ... هری برنامه ای جالب و سرگرم کننده برای امروز داشت و این شروعی دوباره بود و همچنین بازگشتی دوباره و اما برنامه

هری : خب حالا ممکنه دوباره نقشه رو تکرار کنی ادوارد ؟؟؟؟

ادوارد : بله پدر شما من رو تسخیر میکنین بعد یه سر به وزارت خونه میزنیم و یه خورده گردگیری میکنیم ... بعد شما میزارین که من حداقل با یه مرگخوار به تنهایی بجنگم و بعد برمیگردیم خونه پیش مامان

هری : عالیه حالا بزن بریم تا قبل از رفتنمون چند تا طلسم دیگه بهت یاد بدم